Yu wu

余污

بقایای پلیدی

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نام های دیگر:

Remnants of Filth

Stains of filth

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

⚠اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از خود سایت یا شخص مترجم اون رو دریافت کنین. به عنوان مترجم اجازه پخش، چاپ و یا انتشار حتی یک پاراگراف از این کتاب رو نمیدم. در صورت استفاده از تیکه هایی از متن برای استوری، تبلیغ و غیره حتما منبع و اسم مترجم رو ذکر کنین.

هر کاری بدون اجازه سایت و یا مترجم ممنوع است!

صلح طلب بودن ما دلیل برخورد ملایم با کپی کار نیست 🖊️💔

سایت myanimes.ir

فصل شصتم: خاطرات بیدار میشوند

«شیشونگ، بهم یاد میدی؟»

گو مانگ ناگهان چشمانش را باز کرد. مردمک های ابی و براقش در تاریکی میدرخشید.

خیمه غرق سکوت بود. سینه اش دیوانه وار بالا و پایین میرفت و کمرش از عرق خیس شده بود. صدای تپش های بلند قلبش سکوت شب را بر هم میزد.

چندباری به سختی اب دهانش را قورت داد... این دیگر چه رویایی بود؟

در صحنه اخر رویا مو شی او را در تنگ در اغوش گرفت و لب هایش را با اشتیاق و حرارتی که کاملا با رفتار و ظاهر سرد همیشه اش متفاوت بود بوسید. میتوانست ان احساسات قوی را که از رویا جاری میشد و وجودش را فرا میگیرفت لمس کند.

اما این چه احساسی بود؟ نمیفهمید. فقط میدانست هر چه هست او را در گرما و خلسه ای عجیب فرو میبرد، باعث میشود قلبش دیوانه وار بکوبد و خونش به جوش بیاید.

احساسی که میان خواب و بیداری پلی میساخت و قدرت تشخیص را از او میگرفت.

احساسی بسیار شیرین و بینهایت خطرناک.

گو مانگ ناخوداگاه بر لب هایش دست کشید و سپس رویش را برگرداند.

مو شی را دید که روی صندلی کنار تخت به خواب رفته است. صورتش به یک سمت متمایل شده و ارام نفس میکشید. اجزای زیبای چهره اش تفاوت فاحشی را با پسر جوان درون رویاهایش نشان میداد.

دیگر مثل قبل جوان نبود.

دیگر مثل قبل بی پروا نبود.

و دیگر مثل قبل گرم و صمیمی نبود.

گذر زمان ظرافت و زیبایی چهره اش نگرفته بود،اما او را از قالب جوانی احمق و گستاخ بیرون آورده بود.

گو مانگ همانطور که به مو شی نگاه میکرد به فکر اولین دیدارشان افتاد، زمانی که مو شی گفته بود:«ما قبلا همیدیگرو میشناختیم.»

در ان زمان گو مانگ چندان حرف های او را جدی نگرفت، اما اکنون قلبش یکباره به شک افتاده و پریشان شده بود...آیا انها واقعا یکدیگر را میشناختند؟

انها در رویا صمیمانه در اغوش یکدیگر میخندید،روی یک تخت میخوابیدند؛ مو شی ان موقع درست مثل فاندوو بود و حتی یک ذره از او به خاطر کثیف بودنش تنفر نداشت.

آیا همه انها واقعی بودند...؟

و همینطور مورد اخر.... که لب های هم را با بوسه ای لمس کردند.

او نمیدانست اینکار دقیقا چه معنایی دارد، اما همینکه به ان احساسات فکر میکرد، قلبش گرم و برانگیخته میشد،گرچه این گرما با خود درد به همراه می آورد. خیلی کنجکاو بود که بداند این چه احساسی ست، و بعد از بوسه لب هایشان چه اتفاقی افتاد.

ارزو داشت بداند اما دیگر از خواب بیدار شده بود و نمیتوانست به یاد اورد.

گو مانگ با سردرگمی پلک زد. واقعا نمیدانست چطور این مسائل را تجزیه و تحلیل کند، بدین ترتیب عاقبت به مو شی نزدیکتر شد و دست دراز کرد.

برای لحظه ای مردد شد، اما کنجکاوی بر او غلبه کرد و با نوک انگشتانش بر لبهای نرم و کمرنگ مو شی دست کشید.

خیلی عجیب بود. لبهای موشی از سردی به یخ میمانست و کاملا با حرارتی که در رویایش احساس کرده بود تفاوت داشت.

یعنی تمام ان رویا دروغی بیش نبود؟!

قبل از انکه بتواند افکارش را به پایان برساند، مو شی با لمس دست او از خواب بیدار شد، مژگانش زیر نور شمع ارام لرزید و پلک هایش اندکی از هم گشوده شد.

مو شی نیز درون رویای خود گیر افتاده بود. دیدگانش هنوز تار بود، با چشمانی خمار برای یک لحظه به گو مانگ نگاه کرد، سپس نگاهش را پایین اورد، وقتی دست گو مانگ را بر لب های خود دید بیش از پیش مطمئن شد که هنوز در رویاست.

غمگین و دل شکسته بنظر میرسید،اهسته اه کشید.دست گو مانگ را گرفت، ان را روی لب هایش گذاشت و بوسه ای ملایم بر ان نشاند.

«شیشیونگ..... دوباره خوابتو دیدم.....»

« فقط تو رویا ازم عصبانی نیستی، هنوز خوب و مهربونی و کنارم هستی....»

ان لب های نرم و سرد با مهربانی پشت دستش را نوازش میکرد. مو شی سرش را پایین انداخت، انگار بعض گلویش را گرفته بود.

گو مانگ با سردرگمی به او خیره شد. از وقتی یکدیگر دیده بودند، این مرد هرگز چنین حالت اسیب پذیر و شکننده ای را از خود نشان نداده بود. گو مانگ نمیدانست چرا وقتی او را اینگونه دید قلبش از غم و اندوه به درد امد.

چرا دیدن او در این وضع انقدر برایش دردناک بود؟

دیروز همین مرد او را زده و بیرون رانده و حتی کثیف خوانده بود.

اما گو مانگ احساس میکرد در این میان چیزی اشتباه است، احساس میکرد احساسات قلبی شان چیز دیگریست و هیچکدامشان..... نباید.... نباید اینگونه رفتار کنند....

گو مانگ پس از پشت سر گذاشتن لحظاتی تردید اهسته گفت:«من خوابتو دیدم.»

«.....» مو شی یکه خورد و اهسته نگاهش را بالا اورد.

فضای مبهم و مه الودی که نور شمع و تاریکی شب برای انان ساخته بود بتدریج از بین رفت. دید مو شی کم کم واضح شد و چشمانش حالت متعجب به خود گرفت.

گو مانگ با دو چشم خود دید که مهربانی و غم درون چشمانش رفته رفته عقب نشست و جای خود را به به دردی جانکاه و تحیر داد.

مو شی ناگهان دست گو مانگ را رها کرد.

حال به خود امده و کاملا بیدار شده بود.

یک مرتبه برخاست و درحالیکه چهره اش رنگ به رنگ میشد مدتی به گو مانگ نگاه کرد اما حرفی نزد. دست را روی پیشانی اش گذاشت، چشمانش

را مالید، مدتی صبر کرد تا کاملا به هوش بیاید،سپس دندان به هم سایید و گفت:«منو میبخشی، اینکار منو جدی نگیر. اون موقع حواسم نبود، من....»

گو مانگ حرفش را قطع کرد:«من خوابتو دیدم.»

مو شی فکر کرد گو مانگ درباره خوابی بی معنی صبحت میکند پس در ابتدا چندان اهمیت نداد. اما وقتی دید او روی این موضوع پافشاری میکند، پرسید:«....چی دیدی؟»

گو مانگ صاف نشست، روی تخت زانو زد و به مرد قد بلندی که روبه رویش ایستاده بود نگاه کرد. نگاه خیره اش که حتی سعی در پنهان سازی اش نداشت روی لب های مو شی حرکت کرد و در اخر بر چشمانش فرود امد.

«خواب دیدم که گرم و مهربون بودی و میتونستی بخندی.»

«.....»

«که مثل الان غمگین نبودی.»

«.....»

«و منو "شیگه" صدا میکردی.»

مردمک های چشمان مو شی ناگهان منقبض شد.در حالیکه نوک انگشتانش میلرزید، پس سر گو مانگ را محکم گرفت. میخواست گو مانگ بدون انکه

رویش را برگرداند فقط و فقط به او نگاه کند و تمام احساساتش را از چشمانش بخواند.

لحن مو شی به شدت آشفته بود و صدایش میلرزید:«تو....چی گفتی؟»

«تو هنوز خیلی جوون بودی، منم خیلی جوون بودم. با هم بودیم، توی چادر.» گو مانگ دوباره فکر کرد و با لحنی ملایم گفت:«تو بالغ شده بودی. من همراهیت کردم.»

مو شی رنگ به چهره نداشت.

گو مانگ به ارامی عبارتی را که به یاد اورده بود تکرار کرد:«من وقتی داشتی از یه جوون سربه هوا به یه مرد بالغ تبدیل میشدی همراهیت کردم.»

مو شی احساس میکرد صاعقه بر او زده. بر تمام تنش رعشه افتاده بود. خون به سرم هجوم اورد،دیدگانش سیاه گشت و دست و پاهایش سرد و بی حس شد. چشمهای موشی بطرز وحشت آوری روشن بودند اما حالت چهره اش تاریک گشته بود.گویی جریان شدید آب با او برخورد کرده و تکه تکه اش مینمود...

این اولین خاطره ای بود که گو مانگ به یاد اورده بود؟؟؟

«من همراهیت میکنم.»

مو شی یک قدم عقب رفت. مسلما باید متعجب میشد یا اهی از سر آسودگی میکشید اما هرگز فکر نمیکرد گو مانگ او را با جمله ای عاشقانه غافلگیر کند.

مو شی فکر میکرد دیگر هرگز این جمله را نخواند شنید.... فکر میکرد دیگر تا اخر عمرش ان را دوباره از زبان گو مانگ نخواند شنید!!! و چاره ای ندارد جز انکه با تکیه بر خاطرات رقت انگیز خودش درد التیام ناپذیر گذشته را تسکین دهد.

گو مانگ چطور میتوانست اکنون ان جمله را بر زبان اورد.

خاطرات شیرین قدیمی شان همچون مشتی سنگین درون سینه اش کوفته شد و قلبش را به درد اورد، ناخودآگاه کمر خم کرد. این مرد شکست ناپذیر با چنین جمله لطیفی چنان مغلوب شده بود که حتی قادر به ایستادن نبود. روی صندلی نشست، صورتش را در دستانش دفن کرد،نمیتوانست کلمه ای بر زبان اورد.

او قبلا به گو مانگ سیلی زده بود، اما شنیدن همین یک جمله از زبان گو مانگ با دردی هزاران برابر بیشتر از ان سیلی قلب مو شی را شکست.

گو مانگ او را نگریست؛ در ابتدا میخواست بپرسد: *اون واقعا فقط یه رویا بود؟ یا بالاخره من یه چیزایی از گذشته به یاد اوردم؟* اما با دیدن وضع کنونی مو شی که احساساتش از صورتش پیدا بود، جواب را دریافت....

ان رویا واقعیت داشت.

انها واقعا ان زمان را با یکدیگر سپری کرده بودند، اما خاطراتش را در همان روز های جوانی دور انداخته بودند.

ان شب مو شی از چادر بیرون رفت.

و در دو شب بعدی نیز همچنان از گو مانگ دوری جست.

قبلا همیشه با تنفر او را مینگریست اما اکنون به هیچ وجه نمیتوانست با او مواجه شود. گو مانگ چندین مرتبه تلاش کرد تا از او سوالی بپرسد اما مو شی از رویایی با او اجتناب میکرد و به محض دیدنش دور میشد.

مو شی واقعا نمیدانست چگونه با گو مانگ رو به رو شود، مطمئن نبود گو مانگ چقدر از ان خاطره را به یاد اورده، قسمت اول ان شب یا تمام اتفاقات احمقانه ای که پس از ان نیز رخ داده بود؟میخواست بپرسد اما جرات نمیکرد.

درضمن،چه فرقی به حال او داشت؟

هر انچه بین انها بود قبلا از هم پاشیده بود،طوری دیگر امکان جبران وجود نداشت،پس فایده یادآوری ان خاطرات مملو از عشق چه بود جر انکه بی دلیل درد خودش را بیشتر کند؟ او هنوز سربند نقره قهرمانان اشرافی را بر پیشانی بسته بود؛ چطور میتوانست دشمنی گو مانگ با چونگهوا را فراموش کند؟

تمام مسیر سفر در سکوت سپری شد. در روز سوم انها بالاخره به پرتگاه احضار روح رسیدند.

ان پرتگاه به واسطه شکاف زمین به وجود امده بود که اغاز و انتهای ان مشخص نبود. جریان های سریع و قدرتمندی در اعماق ان از شرق به غرب میخروشید.کاروان اصلی به هنگام سپیده دم به انجا رسید، روشنایی دل تاریکی را میشکافت،خورشید از افق پدیدار میشد و نور طلایی و خیره کننده اش را بر سراسر زمین بزرگ نه قلمرو میپاشید.

امپراطور در حالیکه سوار بر اسبی سفید با دو رکاب طلایی بود و ردایی بلند و سلطنتی به رنگ برف بر تن داشت، از پشت مقامات کاخ بیرون امد. پشت سر او تمام نجیب زادگان به ترتیب از اسب پیاده شدند. حاشیه دوزی های طلایی خلعت هایشان نور سحر را منعکس میساخت.همه انها از نسل اشراف و نجبا و افرادی بلندمرتبه بودند که غرور و عظمتشان سر به فلک میکشید.

مسئول مراسم فراخوان داد:«لوتوس های قربانی رو بیارید....»

خادمان هر کدام از نجیب زادگان حاضر یک فانوس گل همیشه روشن را که با روغن نهنگ روشن شده بود با احترام به دست اربابان خود دادند. هر کدام از این فانوس های گل نمایانگر قهرمانان هر خاندان بود.انها در حالیکه فانوس را با دو دست نگه داشته بودند به دنبال امپراطور به سمت لبه پرتگاه احضار روح رفتند.

اربابان بزرگ چونگهوا به جلو قدم برداشتند. مورونگ لیان ردایی به رنگ ابی کبود با نقش خفاش بر تن داشت، یو جونتیان ردایی به سفیدی برف با طرح تبر پوشیده بود.مو شی در ردای مشکی رنگش که با نقش مار پرنده مزین شده بود برازنده تر از همیشه بنظر میرسید.

هر کدام از لباس های مراسم بسیار مجلل و باشکوه بودند. حاشیه دوزی های طلایی رنگ با نوری خیره کننده برق میزد. و توتم های تیره ای که بر پشت لباس ها سوزن دوزی شده بود به انها ابهت و احترام خاصی میبخشید. تمام خاندان های اشرافی و قدرتمند به صف شده. رداهای گشاد و استین های بلندشان در باد تکان میخورد و قدرتی ملوکانه را به تصویر میکشید.

مسئول مراسم:«زانو بزنید_!»

تمام نجیب زادگان همچون موجی از رنگ یک به یک به زانو درامدند.

«فانوس هارو پایین بفرستید_!»

مو شی و بقیه فانوس های گل را درون پرتگاه فرستادند. چندین طلسم سبک روی فانوس ها قرار داشت.درخشش نور اهسته اهسته پایین رفت و به ارامی درون ابهای عمیق فرو رفت.

نور خورشید اسمان را روشن ساخت.

بزرگ هر خانواده روی یک زانو نشستند، صدای سرود روح قربانی در اسمان بی انتها طنین انداخت:*«جوانی از میان رفته شمشیر را بردار، خون ها بر زمین ریخته و انها دیگر باز نخواهد گشت. سال پیش این بدن سالم بود، شب قبل این صورت میخندید. من وفاداری نجات یافته ات را برمیگردانم من شرافت بازمانده ات را تقدیم میکنم. وقتی روح قهرمانان به خانه باز میگردد، همه جا را صلح و آرامش فرا میگیرد.»*

سرود برای مدتی طولانی در فضا جاری بود.در همان حین بیشمار جرقه نور از درون پرتگاه احضار روح به سمت بالا شناور شدند.گفته میشد این ذرات نور بقایایی هستند که به وسیله مردگان در قلمرو فانی باقی مانده است و بخاطر پیشکش خانواده هایشان به سوی نورطلایی برین پرواز میکنند.

گو مانگ مقابل این صحنه ایستاده بود. صدای مدح امیز سرود را بی وقفه می شنید و پایین رفتن فانوس ها را برای افرادی شناخته شده و به نام تماشا میکرد؛ ارواح خاندان یو، ارواح خاندان مو و ارواح خاندان مورونگ... همه انان کسانی را داشتند که به یادشان بودند،بارها و بارها نامشان را که بر قلب خود حک کرده بودند در سرود احضار روح فرا میخواندند و انان را نزد خود گرامی میدانستند.اما انچه بر قلب گو مانگ حک شده بود نامهای افرادی متفاوت و حقیر بود.افرادی که او دیگر نمیتوانست انان را به یاد اورد، اما همچون طوفان قلبش زیر و رو میکردند.

اکثرا ان اسامی زشت و حقیر بودند، بعضی از انها فقط عنوانی بود که درکنار یه عدد قرار میگرفت.تنها از اسم های انان پستی و فرومایگی احساس میشد.

تعداد زیادی از ان سربازان مرده و گمنام کنار گوشش از غم و غصه ناله میکردند. او را از پایین پرتگاه صدا میزدند، بر سرش فریاد میکشیدند و سرزنشش میکردند.

ژنرال گو، ژنرال گو.

تو قول دادی،اگه ما ژنرال گو صدات بزنیم، مارو از از جهنم بیرون میکشی.

مارو به خونه میبری.... بهمون یه اسم میدی...

اما همه حرفات دروغ بود.

الان حتی نمیتونی اسمامونو به یاد بیاری، فراموش کردی ما کی بودیم.... دست و پاهای شکستمون زیر خروار ها خاک فاسد شده.خونی که فدا کردیم خشک شده... دیگه هیچی ازمون نمونده.

فانوسی برای قهرمانای بی نام و نشان وجود داره که ما رو به سرزمینی که یه بار ازش محافظت کردیم راهنمایی کنه، تا دوستان قدیمی مون رو ببینیم؟ تا راه خونه رو نشونمون بده؟

ژنرال گو.... ژنرال گو....

اسم من.... اسم من.....

گوش های گو مانگ سوت میکشید، چشمانش جز سرخی خون هیچ نمیدید. نفس نفس زد، راه گلویش تنگ شده بود. در همان حالت گیجی میتوانست مردگانی را ببیند که از پرتگاه بیرون میخزند و با چهره های تارشان به سمت او هجوم میاورد.

«گو مانگ؟» حالت چهره گو مانگ عجیب شده بود.کاپیتان تیم با تعجب اسمش را صدا زد.

میخواست پاسخ دهد اما در حال خفگی بود و صدایی از دهانش خارج نمیشد، ان اسم های فراموش شده راه گلویش بسته و در طلب جانش بودند.

در همان ابهام، او به وضوح صدای غرشی قدرتمند را شنید؛ صدای خودش بود که از میان میدان جنگ اسمان را سوراخ میکرد:

«شما یه بار منو ژنرال گو صدا کردید. اگر بمیرید، براتون نشان یاد بود برپا میکنم و اگر زنده بمونید، میبرمتون خونه!!!»

«بلند شید!!!»

صدا به خون آغشته بود و قلبش را به درد میاورد. بخاطر قولی نتوانسته بود ان را نگه دارد شرمسار بود،عذاب میکشید و احساس اندوه میکرد.

گو مانگ با درد شقیقه هایش را مالید، گوش هایش هنوز وز وز میکرد. اما ناگهان از حال رفت و در خاک افتاد.

سول: ممنون که در رسوندن این دو کفتر عاشق منو همراهی میکنید.

برای اطلاع از برنامه ها حتما تو کانال لوتوس سفید @lotus_sefid جوین بشید و اگر حرف، پیشنهاد، انتقاد یا سوالی راجب ناول داشتید به این ایدی در تلگرام پیام بدید💌

@solmehrane